

دیوان اشعار رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم رودکی



تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

قصاید و قطعات و ابیات پراکنده‌ی به هم پیوسته

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور
بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا
اثر میر نخواهم که بماند به جهان
میر خواهم که بماند به جهان در اثرا
هر کرا رفت، همی باید رفته شمری
هر کرا مرد، همی باید مرده شمرا

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده با بر اندرا
چادرکی دیدم رنگین برو
رنگ بسی گونه بر آن چادرا
ای پرغونه و بازگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا

جهانا چینی تو با بچگان
که گه مادری و گاه مادندرا
نه پاذیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه ز آهن درا

به حق نالم ز هجر دوست زارا
سحر گاهان چو بر گلبن هزارا
قضا، گر داد من نستاند از تو
ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد
چو من پروانه بر گردت هزارا
نگنجم در لحد، گر زان که لختی
نشینی بر مزارم سوکوآرا
جهان اینست و چونینست تا بود
و همچونین بود اینند، یارا
به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا
توشان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده بریشان بر زغارا
از آن جان تو لختی خون فسرده
سپرده زیر پای اندر سپارا

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا
به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا
هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی
هزار سجده برم خاک آن زمین ترا
هزار بوسه دهم بر سخای نامه‌ی تو
اگر ببینم بر مهر او نگین ترا
به تیغ هندی گو: دست من جدا بکنند
اگر بگیرم روزی من آستین ترا
اگر چه خامش مردم که شعر باید گفت
زبان من به روی گردد آفرین ترا

که: مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
برهاناد ازو ایزد جبار مرا

که نام نیک تو دامست و زرق مر نان را
یقین بدان تو که دامست نانش مرجان را

چه داری دوست هرزه دشمنی را؟
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
بر شک خویشتن هر سوسنی را
که بر آتش نشانی برزنی را
چه سایه زیر کوهی ارزنی را؟
مکش در عشق خیره چون منی را؟
اگر بی جان روان خواهی تنی را

با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
تو نیز در میانه‌ی ایشان ببینیا
تو نیز در میانه‌ی ایشان نشینیا

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
گیتی بدیل یافت شباب از پس مشیب
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
و آن رعد بین، که نالد چون عاشق کیب
چو نان حصاری، که گذر دارد از رقیب
به شد، که یافت بوی سمن باد را طیب
وز برگ بر کشید یکی حله‌ی قصب
هر جو یکی که خشک همی بود شد رطیب

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا
وین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

به نام نیک تو، خواجه، فریفته نشوم
کسی که دام کند نام نیک از پی نان

دلا، تا کی همی جویی منی را؟
چرا جویی وفا از بی وفایی؟
ایا سوسن بناگوشی، که داری
یکی زین برزن نا راه برشو
دل من ارزنی، عشق تو کوهی
ببخشا، ای پسر، بر من ببخشا
بیا، اینک نگه کن رودکی را

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
باشد که وصال ببینند روی دوست
تا اندران میانه، که بینند روی او

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
آن ابر بین، که گرید چون مرد سوکوار
خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه
یک چند روزگار جهان دردمند بود
باران مشکبوی ببارید نو به نو
کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت

برق از میان ابر همی برکشد قضیب
 چون پنجه‌ی عروس به حنا شده خضیب
 سار از درخت سرو مرو را شده مجیب
 بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب
 کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب
 کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب
 دیدار خواجه خوب تر، آن مهتر حسیب
 فرزند آدمی به تو اندر به شیب وتیب
 بارید کان مطرب بودی به فر و زیب

یاسمین سپید و مورد بزیب
 نزد تو، ای بت ملوک فریب
 چون تو بیرون کنی رخ از جلبیت
 گر تو برداری از دو لاله حجیب
 اگر از مشک خال دارد سیب

خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
 هر که بداد و بخورد از آن چه که بیخت

باده انداز، کو سرود انداخت
 از عقیق گداخته نشناخت
 این بیفسرد و آن دگر بگداخت
 ناچشیده به تارک اندر تاخت

دل نهادن همیشگی نه رواست
 گر چه اکنونت خواب بر دیباست
 که به گور اندرون شدن تنهاست

تندر میان دشت همی باد بردمد
 لاله میان کشت بخندد همی ز دور
 بلبل همی بخواند در شاخسار بید
 صلصل به سر و بن بر، با نغمه‌ی کهن
 اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد
 ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
 هر چند نوبهار جهانست به چشم خوب
 شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
 دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
 این همه یکسره تمام شدست
 شب عاشقت لیل‌القدرست
 به حجاب اندرون شود خورشید
 و آن زنخاندن بسیب ماند راست

با خردمند بی‌وفا بود این بخت
 خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
 زان عقیقین میی، که هر که بدید
 هر دو یک گوهرند، لیک به طبع
 نابسوده دو دست رنگین کرد

به سرای سپنج مهمان را
 زیر خاک اندروننت باید خفت
 با کسان بودنت چه سود کند؟

یار تو زیر خاک مور و مگس
آن که زلفین و گیسویت پیراست
چون ترا دید زردگونه شده

چشم بگشا، ببین: کنون پیدااست
گر چه دینار یا درمش بهاست
سرد گردد دلش، نه نابیناست

امروز به هر حالی بغداد بخاراست
ساقی، تو بده باده و مطرب تو بزن رود
می هست و درم هست و بت لاله رخان هست

کجا میر خراسانست، پیروزی آنجاست
تا می خورم امروز، که وقت طرب ماست
غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

زمانه، پندی از ادوار داد مرا
به روز نیک کسان، گفت: تاتو غم نخوری
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه

زمانه، چون نگری، سربه سر همه پندست
بسا کسا! که به روز تو آرزومندست
کرا زبان نه به بندست، پای دربندست

این جهان پاک خواب کردارست
نیکی او به جایگاه بدست
چه نشینی بدین جهان هموار؟
دانش او نه خوب و چهرش خوب
به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را
چو پوست روبه ببینی به خان واتگران

آن شناسد که دلش بیدارست
شادی او به جای تیمارست
که همه کار او نه هموارست
زشت کردار و خوب دیدارست
چنان که درد کسان بر دگر کسی خوارست
بدان که: تهمت او دنبهی به سر کارست

آن صحن چمن، که از دم دی
اکنون ز بهار مانوی طبع
بر کشتی عمر تکیه کم کن

گفتی: دم گرگ یا پلنگست
پرنقش و نگار همچو ژنگست
کین نیل نشیمن نهنگست

مرغ دیدی که بچه زو ببرند؟
باز چون بر گرفت پرده ز روی

چاو چاوان درست چونانست
کروه دندان و پشت چوگانست

آخر هر کس از دو بیرون نیست

یا بر آورد نیست، یا زد نیست

نه به آخر همه بفرساید؟

هرکه انجام راست فرسد نیست

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
گفتا که: کرا کشتی تا کشته شدی زار؟
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس

نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
انگور نه از بهر نبیذست به چرخشت
حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت
تا باز که او را بکشد؟ آن که ترا کشت
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

مهر مفرنگ برین سرای سپنج
نیک او را فسانه واری شو

کین جهان پاک بازی نیرنج
بد او را کمرت سخت بتنج

پیشم آمد بامداد آن دلبر از راه شکوخ
آستین بگرفتمش، گفتم که: مهمان من آی

با دورخ از شرم لعل و با دو چشم از سحر شوخ
داد پوشیده جوابم: مورد و انجیر و کلوخ

ای روی تو چو روز دلیل موحدان
ای من مقدم از همه عشاق، چون تویی
مکی به کعبه فخر کند، مصریان به نیل
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
مر حسن را مقدم، چون از کلام قد
ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
کامد پدید زیر نقاب از بر دو خد

شاد زی، با سیاه چشمان، شاد
ز آمده شادمان ببايد بود
من و آن جعد موی غالیه بوی
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد
باد و ابرست این جهان، افسوس!
شاد بودست ازین جهان هرگز
داد دیدست ازو به هیچ سبب

که جهان نیست جز فسانه و باد
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن ماهروی حورنژاد
شوربخت آن که او نخورد و نداد
باده پیش آر، هر چه باداباد
هیچ کس؟ تا ازو تو باشی شاد
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد

برو به هیچ حوادث زمانه دست مداد
اگر ببست یکی در، هزار در بگشاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد
درست و راست کناد این مثل خدای ورا
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
... این مصرع ساقط شده ...

تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد:
هر آن که ایزدش این چهار روزی کرد

کین عیش چنین باشد گه شادی و گه درد
چون بازنوازد، شود آن داغ جفا سرد
گر خار بر اندیشی خرمانتوان خورد
هر روز به نو یار دگر می‌نتوان کرد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد؟
گر خوار کند مهتر، خواری نکند عیب
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش
او خشم همی گیرد، تو عذر همی خواه

در مدح نصر بن احمد

رستم دستان تویی اندر نبرد
نی، که رستم نیست در جنگ تو مرد

حاتم طایی تویی اندر سخا
نی، که حاتم نیست با جود تو راد

هموار کرد پر و بیوگند موی زرد
وز شاخ سوی بام شود بازگرد گرد

چون بچه‌ی کبوتر منقار سخت کرد
کابوک را نخواهد، شاخ آرزو کند

در مرثیت ابوالحسن مرادی

مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
کالبد تیره به مادر سپرد
زنده کنون شد که تو گویی: بمرد
آب نبد او، که به سرما فسرد
دانه نبود او، که زمینش فشرد
کو دو جهان را به جوی می‌شمرد

مرد مرادی، نه همانا که مرد
جان گرامی به پدر باز داد
آن ملک با ملکی رفت باز
گاه نبد او، که به بادی پرید
شانه نبود او، که به مویی شکست
گنج زری بود درین خاکدان

جان و خرد سوی سماوات برد
مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
مروزی و رازی و رومی و کرد
اطلس کی باشد همتای برد؟
نام تو از دفتر گفتن سترد

قالب خاکی سوی خاکی فگند
جان دوم را، که ندانند خلق
صاف بد آمیخته با درد می
در سفر افتند به هم، ای عزیز
خانه‌ی خود باز رود هر یکی
خامش کن چون نطف، ایرا ملک

خال ترا نقطه‌ی آن جیم کرد
دانگکی نار به دو نیم کرد
چو از حرارت می‌دلبرم لبان لیسد
نصال تیرت اگر قبضه‌ی کمان لیسد
زبان برآورد و زخم را دهان لیسد

زلف ترا جیم که کرد؟ آن که او
و آن دهن تنگ تو گویی کسی
فرشته را ز حلاوت دهان پر آب شود
روان ز دیده‌ی افلاکیان شود جیحون
به خاک خفته‌ی تیغ تو از حلاوت زخم

جشن شاهان و خسروان آمد
بدل باغ و بوستان آمد
می به جای ارغوان آمد
می به بخت تو نوجوان آمد
واره‌ی باغ و بوستان آمد
شعله‌ی لاله را زمان آمد

ملکا، جشن مهرگان آمد
خز به جای ملحم و خرگاه
مورد به جای سوسن آمد باز
تو جوانمرد و دولت تو جوان
گل دگر ره به گلستان آمد
وار آذر گذشت و شعله‌ی او

جان گرامی به جانش اندر پیوند
مادر آزادگان کم آرد فرزند
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
خلق نداند همی که بخشش او چند
نام به گیتی نه از گزاف پراگند
دل نه به بازی ز مهر خواسته برکند
همچو ایستاست فضل و سیرت اوزند

دیر زیاد! آن بزرگوار خداوند
دایم بر جان او بلرزم، زیراک
از ملکان کس چنو نبود جوانی
کس نشناسد همی که: کوشش او چون؟
دست و زبان زر و در پراگند او را
در دل ما شاخ مهربانی به نشاست
همچو معماست فخر و همت او شرح

مدح کسی را کسی نگوید مانند
 خاطر مداح او زمین برومند
 چون که به آیینش پندنامه بیاگند
 ز آنکه همی روزگار گیرد ازو پند
 پای طرب را به دام کرد در افگند
 آن که به اقبال او نباشد خرسند
 گو: بشو و دست روزگار فروبند
 ای فلک، از حال دشمنانش همی خند
 دیر زیاد! آن بزرگوار خداوند

گر چه بکوشند شاعران زمانه
 سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
 سیرت او بود وحی نامه به کسری
 سیرت آن شاه پندنامه‌ی اصلیت
 هر که سر از پند شهریار بیچید
 کیست به گیتی خمیر مایه‌ی ادبار؟
 هر که نخواهد همی گشایش کارش
 ای ملک، از حال دوستانش همی ناز
 آخر شعر آن کنم که اول گفتم:

همین بلات بسست، ای بهر بلا خرسند
 ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
 ز حکم تست شب و روز را به هم پیوند
 درخت عمر بداندیش را ز پا افگند
 مدام تا که بود گردش سپهر بلند
 حسود جاه تو بادا ز غصه زار و نژند

جز آن که مستی عشقت هیچ مستی نیست
 خیال رزم تو گر در دل عدو گردد
 ز عدل تست به هم باز و صعوه را پرواز
 به خوشدلی گذران بعد ازین، که باد اجل
 همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
 به بزم عیش و طرب باد نیکخواه تو شاد

لشکر فریادنی، خواسته‌نی سودمند
 هر چه به آخر بهست جان ترا آن پسند
 ریشه‌ی عمر من از بیخ بکند
 اگر آن زلف دوتا نیست کمند
 کز لب لعل تو یک بوس به چند؟
 آن چه هجران تو از سینه فگند

نیز ابا نیکوان نمایندت جنگ فند
 قند جداکن از وی، دور شو از زهر دند
 صرصر هجر تو، ای سرو بلند
 پس چرا بسته‌ی اویم همه عمر؟
 به یکی جان نتوان کرد سال:
 بفگند آتش اندر دل حسن

مگر را سر همه فرو کردند
 که همه کوشک‌ها برآوردند
 نه به آخر به جز کفن بردند؟

مهتران جهان همه مردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان
 از هزاران هزار نعمت و ناز

بود از نعمت آن چه پوشیدند

و آن چه دادند و آن چه را خوردند

مرا تو راحت جانی، معاینه، نه خیر

کرا معاینه آید خیر چه سود کند؟

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر ترا

چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

تا کی گویی که: اهل گیتی

در هستی و نیستی لیمند؟

چون تو طمع از جهان بریدی

دانی که: همه جهان کریمند

اگر چه عذر بسی بود روزگار نبود

چنان که بود به ناچار خویشتن بخشود

خدای را بستودم، که کردگار منست

زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود

همه به تنبل و بندست بازگشتن او

شرنگ نوش آمیغست و روی زرانندود

بنفش‌های طری خیل خیل بر سرکوه

چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود

بیاروهان بده آن آفتاب کش بخوری

ز لب فروشود و از رخان برآید زود

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود

نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود، در و مرجان بود

ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت

چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار داز

چو بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود

جهان همیشه چو چشمیست گرد و گردانست

همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود

همان که درمان باشد، به جای درد شو

و باز درد، همان کز نخست درمان بود

کهن کند به زمانی همان کجا نو بود

و نو کند به زمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان، که باغ خرم بود

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین موی

که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود؟

به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو

ندیدی آن گه او را که زلف چوگان بود

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود

شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود

چنان که خوبی مهمان و دوست بود عزیز

بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود

بسا نگار، که حیران بدی بدو در، چشم

به روی او در، چشم همیشه حیران بود

نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود
 به شهر هر که یکی ترک نار پستان بود
 به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
 نهیب خواجهی او بود و بیم زندان بود
 اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
 نشان نامه‌ی ما مهر و شعر عنوان بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 از آن پس که: به کردار سنگو سندان بود
 همیشه گوش زی مردم سخندان بود
 ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 سرود گویان، گویی هزارستان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 مرا به خانه‌ی او سیم بود و حملان بود
 و را بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 درو فزونی یک پنج میر ماکان بود
 به من رسید، بدان وقت، حال خوب آن بود
 ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود
 عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود

شد آن زمانه، که او شاد بود و خرم بود
 همی خرید و همی سخت، بیشمار درم
 بسا کنیزک نیکو، که میل داشت بدو
 به روز چون که نیارست شد به دیدن او
 نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 دلم خزانه‌ی پرگنج بود و گنج سخن
 همیشه شاد و ندانستمی که، غم چه بود؟
 بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر
 همیشه چشم زی زلفکان چابک بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
 تو رودکی را، ای ماهرو، همی بینی
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 شد آن زمان که به او انس رادمردان بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوانست
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
 کجا به گیتی بودست نامور دهقان
 کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
 بداد میر خراسانش چل هزار درم
 ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار
 چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

آزاده نژاد از درم خرید
 فراوان هنرست اندرین نبید
 خاصه چو گل و یاسمن دمید
 بسا کره‌ی نوزین، که بشکنید
 کریمی به جهان در پراکنید

می آرد شرف مردی پدید
 می آزاده پدید آرد از بداصل
 هر آن گه که خوری می خوش آن گهست
 بسا حصن بلندا، که می گشاد
 بسا دون بخیلا، که می بخورد

کار همه راست، آن چنان که بیاید
 انده و اندیشه را دراز چه داری؟
 رای وزیران ترا به کار نیابد
 چرخ نیارد بدیل تو ز خلاق
 ایزد هرگز دری نبندد بر تو
 حال شادبست، شاد باشی، شاید
 دولت خود همان کند که بیاید
 هر چه صوابست بخت خود فرماید
 و آن که ترا زاد نیز چون تو نزاید
 تا صد دگر به بهتری نگشاید

دریا دو چشم و آتش بر دل همی فزاید
 نیش نهنگ دارد، دل را همی خساید
 مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟
 ندهم، که ناگوارد، کایدون نه خردخاید

اندی که امیر ما باز آید پیروز
 پنداشت همی حاسد: کو باز نیاید
 مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
 باز آمد، تا هر شفکی ژاژ نخاید

هر باد، که از سوی بخارا به من آید
 بر هر زن و هر مرد، کجا بوزد آن باد
 نی، نی، ز ختن باد چنو خوش نوزد هیچ
 هر شب نگرانم به یمن تا: تو بر آیی
 کوشم که: بپوشم، صنما، نام تو از خلق
 با هر که سخن گویم، اگر خواهم و گر نی
 با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
 گویی: مگر آن باد همی از ختن آید
 کان باد همی از بد معشوق من آید
 زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
 تا نام تو کم در دهن انجمن آید
 اول سخنم نام تو اندر دهن آید

دریغ! مدحت چون درو آبدار غزل
 اساس طبع ثنایست، بل قوی تر از ان
 که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
 ز آلت سخن آمد همی همه مانید

کسی را که باشد بدل مهر حیدر
 ایاسر و بن، در تک و پوی آنم
 شود سرخ رو در دو گیتی به آور
 که: فرغند آسا بپیچم به توبر

در مذمت اسب خود

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من

نگارینا، شنیدستم که: گاه محنت و راحت

یکی از کید شد پر خون، دوم شد چاک از تهمت
رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی

بر رخس زلف عاشقست چو من

من و زلفین او نگوئساریم

همچو چشمم توانگرست لبم

تا به خاک اندرت نگرداند

رک، که با اندشار بنمایی

باد یک چند بر تو پیماید

لعل می را ز درج خم پرکش

زن و دخترش گشته مویه کنان

مرا جود او تازه دارد همی

مگر یک سو افکن، که خود هم چنین

ابا برق و با جستن صاعقه

نه ماه سیامی، نه ماه فلک

نه چون پور میر خراسان، که او

اگر گل آرد بار آن رخان او، نه شگفت

به زلف کژ ولیکن به قد و قامت راست

گر شود بحر کف همت تو موج زنان

بر موالیت بپاشد همه در و گوهر

ای خواجه، این همه که تو خود می دهی شمار

نشسته برو چون کلاغی بر اعور

سه پیراهن سلب دوست یوسف را به عمر اندر

سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر؟

لاجرم همچو منش نیست قرار

او چرا بر گلست و من بر خار؟

آن به لعل، این به لال شهوار

خاک و ماک از تو بر ندارد کار

دل تو خوش کند به خوش گفتار

اندر آتش روا شود بازار

در کدو نیمه کن، به پیش من آر

رخ کرده به ناخان شد کار

مگر جودش ابرست و من کشتزار

بیندیش و دیده‌ی خرد برگمار

ابا غلغل رعد در کوهسار

که اینت غلامست و آن پیشکار

عطارا نشسته بود کردگار

هر آینه چو همه می خورد گل آرد بار

به تن درست ولیکن به چشمکان بیمار

ور شود ابر سر رایت تو توفان بار

بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار

مارست این جهان و جهان جوی مارگیر

ای عاشق دل داده بدین جای سپنجی

امروز به اقبال تو، ای میر خراسان

درواز و دریواز فرو گشت و بر آمد

دیوار کهن گشته بپرداز بادیز

آن خجش ز گردنش در آویخته گویی

آن کن که درین وقت همی کردی هر سال

یاد آری و دانی که: تویی زیرک و نادان

به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی

که باز شانه کند همچو باد سنبل را

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو

وقت شبگیر بانگ ناله‌ی زیر

دوستا، آن خروش بربط تو

زاری زیر و این مدار شگفت

تن او تیر نه، زمان به زمان

گاه گریان و گه بنالد زار

آن زبان آور و زبانش نه

گاه دیوانه را کند هشیار

چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند

به گز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع

از مارگیر مار برآرد همی دمار

همچون شمنی شیفته بر صورت فرخار

هم نعمت و هم روی نکو دارم و سیار

بیمست که: یک بار فرود آید دیوار

یک روز همه پست شود، رنجش بگذار

خیکیست پراز باد، درو ریخته از بار

خز پوش و به کاشانه رو از صفه و فروار

ور یاد نداری تو سگالش کن و یادآر

چنان گریخت ز دهر دو رنگ، رنگ فتور

بنیش چنگل خون ریز تارک عصفور

چون تو یکی سفله‌ی دون و ژکور

بر نکند سر به قیامت ز گور

... این مصرع ساقط شده ...

خوشر آید به گوشم از تکبیر

گر ز دشت اندر آورد نخجیر

به دل اندر همی گزارد تیر

بامدادان و روز تا شبگیر

خبر عاشقان کند تفسیر

گه به هشیار برنهد زنجیر

گرچه خیاط نیند، ای ملک کشور گیر

تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

همی بدادی تا در ولی نماند فقیر

بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش
مبادرت کن و خامش مباش چندینا

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر
اگرت بدره رساند همی به بدر منیر

زیرش عطارد، آن که نخوانیش جز دبیر
عجز شود ز اشک دو چشم و غریو من
گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر ترا

یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر
ابر بهار گاهی و بختور در مطیر
خود باز بشکند به کرانه خنور شیر

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
همه به چنبر گذار خواهد بود
خواهی اندر عنا و شدت زی
این همه باد و بود تو خوابست
این همه روز مرگ یکسانند
ناز، اگر خوب راسزاست به شرط

نه به آخر بمرد باید باز؟
این رسن را، اگر چه هست دراز
خواهی اندر امان به شدت و ناز
خواب را حکم نی، مگر به مجاز
نشناسی ز یک دگرشان باز
نسزد جز ترا کرشمه و ناز

روی به محراب نهادن چه سود؟
ایزد ما وسوسه‌ی عاشقی

دل به بخارا و بتان تراز
از تو پذیرد، نپذیرد نماز

زمانه اسب و تو رایض، برای خویش تاز
اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بوند
تویی، که جور و بخیلی به تو گرفت نشیب

زمانه گوی و تو چوگان برای خویش باز
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
چنانکه داد و سخاوت به تو گرفت فراز

چون سپرم نه میان بزم به نوروز
باز تو بی رنج باش و جان تو خرم

درمه بهمن بتاز و جان عدو سوز
بانی و با رود و با نیبذ فنا روز

همی برآیم با آن که برنیاید خلق
چه فضل میرابوالفضل بر همه ملکان؟

و برنیایم با روز گار خورده گریز
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز؟

به یکی جاف جاف زود غرس
 من نتاوم برو نشسته مگس
 نشود هیچ ازین دلم یرگس
 چون بود بسته بنک راه ز خس

گر نه بدبختمی، مرا که فگند؟
 او مرا پیش شیر بیسندد
 گرچه نامردمست، مهر و وفاش
 گیردی آب جوی رز پندام

تاخلق جهان را بفگندی به خالوش
 بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
 کافور تو بالوس بود، مشک تو باناک

و آن ما رفته گیر و می اندیش
 وز شمار خرد هزاران بیش
 پیش کایدت مرگ پای آگیش
 تو به آسانی از گزافه مدیش
 خواهی آن روز مزد کمتر دیش
 باز را کی رسد نهیب شخیش؟

در مرثیت شهید بلخی
 کاروان شهید رفت از پیش
 از شمار دو چشم یک تن کم
 توشه‌ی جان خویش ازو بربای
 آن چه با رنج یافتیش و بذل
 خویش بیگانه گردد از پی سود
 گرگ را کی رسد صلابت شیر؟

به خدمت آمد، نیکو سگال و نیک اندیش
 که: باز گردد پیر و پیاده و درویش؟

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
 پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال

گرد درگاه او کنی لک و پک
 ورغ بر بند یخچه را ز فلک

ای لک، ار ناز خواهی و نعمت
 یخچه بارید و پای من بفسرد

چنان که جاه من افزون بد از امیر و ملوک
 مرا نگویی کز چه شدست شادی سوک؟

بسا که مست درین خانه بودم و شادان
 کنون همانم و خانه همان و شهر همان

صدسال مست باشد از بوی او نهنگ
 غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

زان می، که گر سرشکی ازان درچکد به نیل
 آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای ازو

به یکدست جام و به یکدست چنگ
چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ

می لعل پیش آر و پیش من آی
از آن می مرا ده، که از عکس او

ترش شوند و بتابند روز ز اهل سال
مرا که می طلبم خود چگونه باشد حال؟
به دور لاله به کف بر نهاده به، زیغال

کسان که تلخی زهر طلب نمی دانند
ترا که می شنوی طاقت شنیدن نیست
شکفت لاله توزیغال بشکفان که همی

بزرگوار دو نام از گزاف خواندن عام
دگر که: عاشق گویند عاشقان را نام
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام
به غمگنان شود و غم فراز گیرد وام

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند
مرا دلایست که از غمگنی چو دور شود

کزو نیست بهر من جز سوتام
بکن هر چه کردنیست بامدام
که بر تخته ترا سیاه شود فام

دریغ آن که گرد کرد با رنج
هلا! رودکی از کس اندر متاب
که فرغول بر ندارد آن روز

چهار ساله نوید مرا که هست خرام؟
همه نیوشه‌ی نادان به جنگ و کار نغام

اگر امیر جهاندار داد من ندهد
همه نیوشه‌ی خواجه به نیکویی و به صلح

گنه خویش بر تو افگندم
دیده از خون دل بیاگندم
کز در گریه‌ام، همی خندم
رسد مرحبا از زمین و زمانم
طرب بخش روحم، فرحزای جانم
گهرهای رنگین چو زاید ز کانم

چون کسی کردم بدستک خویش
خانه از روی تو تهی کردم
عجب آید مرا ز کرده‌ی خویش
چو در پاش گردد به معنی زبانم
به صورت و نوا و بصیت معانی
خرد در بها نقد هستی فرستد

بیا، دل و جان را به خداوند سپاریم
 جان را ز پی دین و دیانت بفروشیم
 بد ناخوریم باده، که مستانیم
 دیوانگان بی هشمان خوانند

جمله صید این جهانیم، ای پسر
 هر گلی پژمرده گردد زو، نه دیر
 هست بر خواجه پیخته زفتن
 این عجبر که: می نداند او
 مادر می را بکرد باید قربان
 بچه‌ی او را ازو گرفت ندانی
 جز که نباشد حلال دور بکردن
 تا نخورد شیر هفت مه به تمامی
 آن گه شاید ز روی دین و ره داد
 چون بسپاری به حبس بچه‌ی او را
 باز چو آید به هوش و حال ببیند
 گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
 زر بر آتش کجا بخواهی پالود
 باز به کردار اشتزی که بود مست
 مرد حرس کفک‌هاش پاک بگیرد
 آخر کارام گیرد و نچند تیز
 چون بنشیند تمام و صافی گردد
 چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
 ورش ببویی، گمان بری که گل سرخ
 هم به خم اندر همی گدازد چونین
 آن گه اگر نیم شب درش بگشایی
 ور به بلور اندرون ببینی گویی:

اندوه درم و غم دینار نداریم
 وین عمر فنا را بره غزو گزاریم
 وز دست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان نه‌ایم، که مستانیم

ما چو صعوه، مرگ برسان زغن
 مرگ بفشارد همه در زیر غن
 راست چون بر درخت پیچد سن
 شعر از شعر و خنب را از خن
 بچه‌ی او را گرفت و کرد به زندان
 تاش نکویی نخست و زو نکشی جان
 بچه‌ی کوچک ز شیر مادر و پستان
 از سر اردی بهشت تا بن آبان
 بچه به زندان تنگ و مادر قربان
 هفت شباروز خیره ماند و حیران
 جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان
 زیر زبر، هم چنان زانده جوشان
 جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان
 کفک بر آرد ز خشم و زاید شیطان
 تا بشود تیر گیش و گردد رخشان
 درش کند استوار مرد نگهبان
 گونه‌ی یاقوت سرخ گیرد و مرجان
 چند ازو لعل چون نگین بدخشان
 بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
 تا به گه نوبهار و نیمه‌ی نیسان
 چشمه‌ی خورشید را ببینی تابان
 گوهر سرخست به کف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور
و آن که به شادی یکی قدح بخورد زوی
انده ده ساله را بطنجه رماند
بامی چونین که سالخورده بود چند
مجلس باید بساخته، ملکانه
نعمت فردوس گستریده ز هر سو
جامه‌ی زرین و فرش‌های نو آیین
بربط عیسی و لون‌های فوادی
یک صف میران و بلعمی بنشسته
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
ترک هزاران به پای پیش صف اندر
هر یک بر سر بساک مورد نهاده
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
چونش بگردد نبیذ چند به شادی
از کف ترکی سیاه چشم پریروی
زان می خوشبوی ساغری بستاند
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
شادی بو جعفر احمد بن محمد
آن ملک عدل و آفتاب زمانه
آنکه نبود از نژاد آدم چون او
حجت یکتا خدای و سایه‌ی او بست
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند
فربد و یافت ملک تیره و تاری
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
آن که بدو بنگری به حکمت گویی:
گر بگشاید ز فان به علم و به حکمت

گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
رنج نبیند ازان فراز و نه احزان
شادی نو را زری بیارد و عمان
جامه بکرده فراز پنجه خلقان
از گل و از یاسمین و خیری الوان
ساخته کاریکه کس نسازد چونان
شهره ریاحین و تخت‌های فراوان
چنگ مدک نیرو نای چابک جابان
یک صف حران و پیر صالح دهقان
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
بچه‌ی خاتون ترک و بچه‌ی خاقان
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
یاد کند روی شهریار سجستان
گوید هر یک چو می بگیرد شادان:
آن مه آزادگان و مفخر ایران
زنده بدو داد و روشنایی گیهان
نیز نباشد، اگر نگویی بهتان
طاعت او کرده واجب آیت فرقان
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
عدن بدو گشت تیر گیتی ویران
ور تو دبیری همه مدایح او خوان
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
اینک سقراط و هم فلاطن یونان
گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان

مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
ور تو بخواهی فرشته ای که ببینی
خوب نگه کن بدان لطافت و آنروی
پاکی اخلاق او و پاک نژادی
ور سخن او رسد به گوش تو یک راه
ورش به صد اندرون نشسته ببینی
سام سواری، که تا ستاره بتابد
باز به روز نبرد و کین و حمیت
خوار نمایدت زنده پیل بدانگاه
ورش بدیدی سفندیار گه رزم
گرچه به هنگام حلم کوه تن او ی
دشمن ار ازدهاست، پیش سنانش
ور به نبرد آیدش ستاره ی بهرام
باز بدان گه که می به دست بگیرد
ابر بهاری جز آب تیره نبارد
با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد
لاجرم از جود و از سخاوت او یست
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست
مرد سخن را ازو نواختن و بر
باز به هنگام داد و عدل بر خلق
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی
نعمت او گستریده بر همه گیتی
بسته ی گیتی ازو بیاید راحت
با رسن عفو آن مبارک خسرو
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
آن مبک نیمروز و خسرو پیروز
عمر و بن الیث زنده گشت بدو باز

مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
اینک او یست آشکارا رضوان
تا تو ببینی برین که گفتم برهان
با نیت نیک و با مکارم احسان
سعد شود مر ترا نحوست کیوان
جزم بگویی که: زنده گشت سلیمان
اسب نبیند چنو سوار به میدان
گرش ببینی میان مغفر و خفتان
ورچه بود مست و تیز گشته و غران
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان
کوه سیامست که کس نبیند جنبان
گردد چون موم پیش آتش سوزان
توشه ی شمشیر او شود به گروگان
ابر بهاری چنو نبارد باران
او همه دیبا به تخت و زر به انبان
خوار نماید حدیث و قصه ی توفان
نرخ گرفته حدیث و صامت ارزان
با زر بسیار بازگردد و حملان
مرد ادب را ازو وظیفه ی دیوان
نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
جور نبینی به نزد او و نه عدوان
آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
خسته ی گیتی ازو بیاید درمان
حلقه ی تنگست هر چه دشت و بیابان
خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
با حشم خویش و آن زمانه ی ایشان

رستم را نام اگر چه سخت بزرگست
 رود کیا، برنورد مدح همه خلق
 ورچه بکوشی، به جهد خویش بگویی
 گفت ندانی سزاش و خیز و فراز آر
 اینک مدحی، چنانکه طاقت من بود
 جز به سزاوار میر گفت ندانم
 مدح امیری که مدح زوست جهان را
 سخت شکوهم که عجز من بنماید
 برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
 مدح همه خلق را کرانه پدیدست
 نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
 ورنه مرا بو عمر دلاور کردی
 زهره کجا بودمی به مدح امیری؟
 ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
 خود بدویدی بسان پیک مرتب
 مدح رسولست، عذر من برساند
 عذر رهی خویش و ناتوانی و پیری
 دولت میرم همیشه باد برافزون
 سرش رسیده به ماه بر، به بلندی
 طلعت تابندهتر ز طلعت خورشید

هان! صائم نواله‌ی این سفله میزبان
 لب تر مکن به آب، که طلقست در قدح
 با کام خشک و با جگر تفته درگذر
 کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار

شاهی، که به روز رزم از رادی

زنده بدویست نام رستم دستان
 مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 ورچه کنی تیزفهم خویش به سوهان
 آن که بگفتی چنان که گفتن نتوان
 لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
 ورچه جریرم به شعر و طایی و حسان
 زینت هم زوی و فر و نزهت و سامان
 ورچه صریعم ابا فصاحت سبحان
 ورچه بود چیره بر مدایح شاهان
 مدحت او را کرانه نی و نه پایان
 خیره شود بیروان و ماند حیران
 وان گه دستوری گزیده‌ی عدنان
 کز پی او آفرید گیتی یزدان
 وان گه نبود از امیر مشرق فرمان
 خدمت او را گرفته چامه به دندان
 تا بشناسد درست میر سخندان
 کو به تن خویش ازین نیامد مهمان
 دولت اعدای او همیشه به نقصان
 و آن معادی بزیر ماهی پنهان
 نعمت پایندهتر ز جودی و ثهلان

زین بی نمک ابا منه انگشت در دهان
 دست از کباب دار، که زهرست توامان
 ایدون که در سراسر این سبز گلستان
 زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان

زرین نهد او به تیر در پیکان

تا خسته‌ی او ازان کند درمان
تو برو خوار خوابنیده، ستان
ببریده برون تو پستان
دولت او مرا بکرد جوان

تا کشته‌ی او ازان کفن سازد
یاد کن: زیرت اندرون تن شوی
جعد مویانت جعد کنده همی
پیر فرتوت گشته بودم سخت

چون ستاره بر زمین از آسمان
آشکوخته بماند همچنان

یخچه می‌بارید از ابر سیاه
چون بگردد پای او از پای دار

از من دل و سگالش، از تو تن و روان
بوسه دهیم بر دو لبان پریشان

ای مج، کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد

گرد سرین خواهی و بارک میان
نان سمن خواهی گرد و کلان

خلخیان خواهی و جماش چشم
کشکین نانت نکند آرزوی

چه چیزست آن پلالک تیغ بران؟
یکی اندر دهان مرگ دندان

چه چیزست آن رونده تیرک خرد؟
یکی اندر دهان حق زبانست

خواهی کز مرگ بیابی امان
پس به فلک بر شو بی نردبان

خواهی تا مرگ نیابد ترا
زیر زمین خیز و نهفتی بجوی

آهویی نام نهاده یکران
بر سر ذره نماید جولان

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو
آفتابی، که ز چابک قدمی

گنگ فصیحست، چشم نی و جهان بین
کالبد عاشقان و گونه‌ی غمگین

لنگ رونده است، گوش نی و سخنیاب
تیزی شمشیر دارد و روش مار

گل غنوده برانگیخته سر از بالین

ترنج بیدار اندر شده به خواب گران

هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
باشد که در وصال تو ببیند روی دوست

زه! دانا را گویند، که داند گفت

سخن شیرین از زفت نیارد بر

سماع و باده‌ی گلگون و لعبتان چوماه

نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه

چون جام ها به وقت مصیبت سیه کنند

پشت کوژ و سر تویل و روی بر کردار نیل

بر کنار جوی بینم رسته‌ی بادام و سرو

رفیقا، چند گویی: کو نشاطت؟

مرا امروز توبه سود دارد

زمانی برق پر خنده، زمانی رعد پر ناله

و گشته زین پرند سبز شاخ بید بنساله

مشوشست دلم از کرشمه‌ی سلمی

چو گل شکر دهیم در دل شود تسکین

سر از دریچه زرین برون کند چو نگین

با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
تو نیز در میانه‌ی ایشان نه ای، ببین

هیچ نادان را داننده نگوید: زه

بز بیج بج بر، هرگز نشود فربه

اگر فرشته ببیند در اوفتد در چاه

ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه
ز خویش حیف بود، گر دمی بود آگاه
به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه

تا باز نو جوان شوم و نو کنم گیاه

من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره

راست پندارم قطار اشتران آبره

بنگریزد کس از گرم آفروشه

چنان چون دردمندان را شنوشه

چنان چون مادر از سوک عروس سیزده ساله

چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله

چنان که خاطر مجنون ز طره‌ی لیلی

چو ترش روی شوی وارهایی از صفری

به غنچه‌ی تو شکر خنده نشانه‌ی باده
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل

سپید برف برآمد به کوهسار سیاه
و آن کجا بگوارید ناگوار شدست

آن چیست بر آن طبق همی تابد؟
ساقش به مثل چو ساعد حورا

ای دل، سزایش بری
بی تو مرا زنده نبیند

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
بیا کی گویی: اندر جام مانند گلابستی
سحابستی قدح گویی و می قطره‌ی سحابستی
اگر می نیستی، یکسر همه دل‌ها خرابستی
اگر این می به ابر اندر، به چنگال عقابستی

جعد همچون نورد آب بباد
میانکش نازکک چو شانه‌ی مو

این جهان را نگر به چشم خرد
همچو دریاست وز نکوکاری

مار را، هر چند بهتر پروری
سفله طبع مار دارد، بی خلاف

به سنبل تو در گوش مهره‌ی افعی
گشاده غنچه‌ی تو باب معجز موسی

و چون درون شد آن سرو بوستان آرای
وان کجا نگزایست گشت زود گزای

چون ملحم زیر شعر عنابی
پایش به مثل چو پای مرغابی

باز بر چنگل عقابی
من ذره ام، تو آفتابی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به خوشی گویی: اندر دیده‌ی بی‌خواب خوابستی
طرب، گویی، که اندر دل دعای مستجابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی، شرابستی
ازان تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

گوییا آن چنان شکستستی
گویی از یک دگر گسستستی

... این مصرع ساقط شده ...
کشتی ساز، تا بدان گذری

چون یکی خشم آورد کیفر بری
جهد کن تا روی سفله ننگری

وندن نهان سرشک همی باری
 ترسم ز سخت انده و دشواری
 بود آن که بود، خیره چه غمداری؟
 گیتیست، کی پذیرد همواری
 زاری مکن، که نشنود او زاری
 کی رفته را به زاری بازاری؟
 گر تو بهر بهانه بیازاری
 بر هر که تو دل برو بگماری
 بگرفت ماه و گشت جهان تاری
 بر خویشتن ظفر ندهی، باری
 آن به که می بیاری و بگساری
 فضل و بزرگ مردی و سالاری

ای آن که غمگنی و سزاواری
 از بهر آن کجا ببرم نامش
 رفت آن که رفت و آمد آنک آمد
 هموار کرد خواهی گیتی را؟
 مستی مکن، که ننگرد او مستی
 شو، تا قیامت آید، زاری کن
 آزار بیش زین گردون بینی
 گویی: گماشتست بلایی او
 ابری پدید نی و کسوفی نی
 فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
 تا بشکنی سپاه غمان بر دل
 اندر بلای سخت پدید آرند

نبیذ داری، چرا نیاری؟
 به نزد گلشن چرا نباری؟

گل بهاری، بت تتاری
 نبیذ روشن، چو ابر بهمن

کت خالق آفرید به هر کاری
 ویزست و کارهات به دین داری

ای ویز غافل از شمار، چه پنداری؟
 عمری که مر تراست سرمایه

شبنم شدست سوخته چون اشک ماتمی
 کندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی
 گر موش ماژ و موژ کند گاه در همی
 از بهر ما سپیده‌ی صادق همی دمی
 یاد یار مهربان آید همی
 زیر پایم پرنیان آید همی
 خنگ ما را تا میان آید همی
 میر زی تو شادمان آید همی

تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی
 ... این مصرع ساقط شده ...
 کی مار ترسگین شود و گربه مهربان؟
 صدر جهان، جهان همه تاریک شب شدست
 بوی جوی مولیان آید همی
 ریگ آمو و درشتی راه او
 آب جیحون از نشاط روی دوست
 ای بخارا، شاد باش و دیر زی

ماه سوی آسمان آید همی
سرو سوی بوستان آید همی
گر به گنج اندر زیان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان
میر سروست و بخارا بوستان
آفرین و مدح سود آید همی

چه آب جویم از جوی خشک یونانی؟
که: حیف باشد روح القدس به سگبانی
به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بیازمودمشان آشکار و پنهانی
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم؟
به حسن صوت چو بلبل مقید نظم
بسی نشستم من با اکابر و اعیان
نخواستم ز تمنی مگر که دستوری

که دل شاد دارد بهر دوستگانی
نه جز غیب چیز است کان تو ندانی

کسی را چو من دوستگان می چه باید؟
نه جز عیب چیز است کان تو نداری

تو نه خدایی، به هیچ خلق نمایی
باز مرو را به تو دهند نشانی
یا برود، تا به روز حشر تو آئی

آن که نماند به هیچ خلق خداست
روز شدن را نشان دهنده به خورشید
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفتست

باشد فرزند و خردمند نی
حاصل میراث به فرزند نی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی
در باب دانش این سخن بیهده مگوی
تا بید را نباشد بویی چو دار بوی

آی دریغا! که خردمند را
ورچه ادب دارد و دانش پدر
بی قیمتست شکر از آن دو لبان اوی
این ایغده سری به چه کار آید ای فتی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر

می خور، که بد اندیش چنان شد که تو خواهی
وز بخت بد اندیش تو آورد تباهی
عید آمد و آمد می و معشوق و ملامی
من روی تو جستم، که مرا شاهی و ماهی

ای بر همه میران جهان یافته شاهی
می خواه، که بدخواه به کام دل تو گشت
شد روزه و تسبیح و تراویح به یک جای
چون ماه همی جست شب عید همه خلق

دایم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
 بر خیره ندادند ترا میری و شاهی
 دریای روان باشی، چون از بر گاهی
 اینک بنهاندند سر از تافته راهی
 نه مرد به جای آمد و نه دام و نه ماهی
 گاهی نشود، گر چه هنر دارد، چاهی

مه گاه بر افزون بود و گاه به کاهش
 میری به تو محکم شد و شاهی به تو خرم
 خورشید روان باشی، چون از بر رختی
 آن ها که همه میل سوی ملک تو کردند
 دام طمع از ماهی در آب فگندند
 مهتر نشود، گر چه قوی گردد کهتر

آرام و طرب رامده از طبع جدایی
 آخر برسیدند به هر کام روایی
 داند که: تو با شیر به شمشیر درآیی
 کس را نبود قوت به کار سمایی
 از بند به شمشیر تو یابند رهایی
 گلشن عشق را بهار تویی
 حسن را آفریدگار تویی

دل تتگ مدار، ای ملک، از کار خدایی
 صد بار فتادست چنین هر ملکی را
 آن کس که ترا دید و ترا بیند در جنگ
 این کار سمایی بد، نه قوت انسان
 آنان که گرفتار شدند از سپه تو
 چمن عقل را خزانی اگر
 عشق را گر پیمبری، لیکن

رباعیات

... این مصرع ساقط شده ...

هر روز بر آسمانت باد امر و

در رهگذر باد چراغی که تراست
بوی جگر سوخته عالم بگرفت

ترسم که: بمیرد از فراغی که تراست
گر نشنیدی، زهی دماغی که تراست!

با آن که دلم از غم هجرت خونست
اندیشه کنم هر شب و گویم: یا رب

شادی به غم توام ز غم افزونست
هجراش چنینست، وصالش چونست؟

جایی که گذرگاه دل محزونست

آن جا دو هزار نیزه بالا خونست

لیلی صفتان ز حال ما بی خبرند

مجنون داند که حال مجنون چونست؟

دل خسته و بسته‌ی مسلسل مویبست

خون گشته و کشته‌ی بت هندویبست

سودی ندهد نصیحت، ای واعظ

ای خانه خراب طرفه یک پهلویبست

تقدیر، که بر کشتنت آرم نداشت

بر حسن و جوانیت دل نرم نداشت

اندر عجبم زجان ستان کز چو تویی

جان بستند و از جمال تو شرم نداشت

چشمم ز غمت، به هر عقیقی که بسفت

بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت

رازی، که دلم ز جان همی داشت نهفت

اشکم به زبان حال با خلق بگفت

بنلاد تو شد تربیت خواجه و لیک

بنلاد تو سست همچو بنیاد تو باد

بی روی تو خورشید جهان سوز مباد

هم بی تو چراغ عالم افروز مباد

با وصل تو کس چو من بد آموز مباد

روزی که ترا نبینم آن روز مباد

زلفش بکشی شب دراز اندازد

ور بگشایی چنگل باز اندازد

ور پیچ و خمش ز یک دگر بگشایند

دامن دامن مشک طراز اندازد

چون یک شبه شد ماه به جامت ماند
روزی به عطا دادن عامت ماند

چون روز علم زند به نامت ماند
تقدیر به عزم تیز گامت ماند

یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
یک قطره‌ی آب بر لبم کس نکند

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
ورجان به لب آیدم، به جز مردم چشم

دل بر خرد و علم به دانش بfnود

بfnود تنم بر درم و آب و زمین

حال من از اقبال تو فرخنده شود
خاطر به زار غم پراکنده شود

نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید به میان

ترسنده ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر

آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر
دادمش دو بوسه، بر کجا؟ بر لب تر

بیدستانیست این ریاض بدو در
چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

هان! تشنه جگر، مجوی زین باغ ثمر
بیهوده همان، که باغبانت به قفاست

از جان تهی این قالب فرسوده به آز
کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

چون کشته ببینی‌ام، دو لب گشته فراز
بر بالینم نشین و می‌گوی بناز:

گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
این بس که به سر زدم و آن بس که به سنگ

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رفتار

بی روی توام، نه عقل بر جاست، نه دل
این دل، که تراست، سنگ خارا است، نه دل

بر عشق توام، نه صبر پیداست، نه دل
این غم، که مراست کوه قافست، نه غم

واجب نبود به کس بر، افضال و کرم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب

واجب باشد هر آینه شکر نعم
من در واجب چگونه تقصیر کنم؟

یوسف رویی، کزو فغان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم

چون دست زنان مصریان کرد دلم
امروز نشانه‌ی غمان کرد دلم

چون جشه فشانی، ای پسر، در کویم

خاک قدمت چو مشک در دیده ز نم

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم

پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
خواهم که: دل اندر شکن نامه نهم

در منزل غم فگنده مفرش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم

وز آب دو چشم دل پر آتش ماییم
دست خوش روزگار ناخوش ماییم

از گیسوی او نسیمک مشک آید

وز زلفک او نسیمک نسترون

در عشق، چو رودکی، شدم سیر از جان
القصه که: از بیم عذاب هجران

از گریه‌ی خونین مژهام شد مرجان
در آتش رشکم دگر از دوزخیان

دیدار به دل فروخت، نفروخت گران
آری، که چو آن ماه بود بازرگان

بوسه به روان فروشد و هست ارزان
دیدار به دل فروشد و بوسه به جان

رویت دریای حسن و لعنت مرجان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج

زلفت عنبر، صدف دهن، در دندان
گرداب بلا غیغب و چشمت توفان

ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بو
گل رنگ شود، چو روی شوایی، همه جو

رنگ از پی رخ ربوده، بو از پی مو
مشکین گردد، چو مو فشانی، همه کو

وی گریه‌ی طفل بی گناه از غم تو
آه از غم تو! هزار آه از غم تو!

ای ناله‌ی پیر خانقاه از غم تو
افغان خروس صبح گاه از غم تو

با نیک و بد دایره درباخت کجه
طالع به کفم یکی نینداخت کجه

چرخ کجه باز، تا نهان ساخت کجه
هنگامه‌ی شب گذشت و شد قصه تمام

با آن که نهفته دارد اندر پرده

رخساره‌ی او پرده عشاق درید

وندر گل سرخ ارغوان پیچیده
در هر پیچی هزار جان پیچیده

زلفت دیدم، سر از چمان پیچیده
در هر بندی هزار دل در بندش

از حال من ضعیف جویی چاره

ای بر تو رسیده بهر هر یک چاره

بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

چون کار دلم ز زلف او ماند گره
امید ز گریه بود، افسوس! افسوس!

لب را به سپید رگ بکن پاک از می

ای طرفه‌ی خوبان من، ای شهره‌ی ری

آخر در کفر بی‌قرینم کردی
ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی!

از کعبه کلیسیا نشینم کردی
بعد از دو هزار سجده بر درگه دوست

بر کور و کر، ار نکته‌گیری، مردی
گر دست فتاده ای بگیری، مردی

گر بر سر نفس خود امیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن

مامات دف و دو رویه چالاک زدی
وین بر در خان ها تبوراک زدی

آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی

چشم آب نگر ددت، چو در من نگری
با آن که ز صد هزار دشمن بتری

دل سیر نگر ددت ز بیدادگری
این طرفه که: دوست تر ز جانم دارم

در بند تکلف مشو، آزاد بزی
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

با داده قناعت کن و با داد بزی
در به ز خودی نظر مکن، غصه مخور

نایافته از حسن جمالت کامی
کز خم فراق نوش بادت جامی!

نارفته به شاهراه وصلت گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی:

ابیات پراکنده که به هم پیوسته نیست

گرچه بستر را عطا باران بود مر ترا زر و گهر باشد عطا

پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکر پا

تنت یک و جان یکی و چندین دانش ای عجبی! مردمی تو، یا دریا؟

چنان که اشتر ابله سوی کنام شده ز مکر روبه و زاغ وز گرگ بی‌خبرا

جز بما دندر این جهان گر به روی با پسندر کینه دارد همچو بادختند را

گوش توسال و مه برود و سرود نشنوی نیوهی خروشان را

درنگ آسا سپهر آرا بیاید کیاخن در رباید گرد نان را

شیر آغده که بیرون جهد از خانه به صید تا به چنگ آرد آهو و آهو بره را

نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما ببارد آنرخشا

چو گرد آرنند کردارت به محشر فرو مانی چو خر به میان شلکا

کمندش بیشه بر شیران قفص کرد فیلکش دشت بر گرگان خباکا

هر آن چه مدح تو گویم درست باشد و راست مرا به کار نیاید سریشم وکیلا

گیهان ما به خواجهی عدنانی عدنست و کار ما همه بانداما

اگر ت بدره رساند همی به بدر منیر

مبادرت کن و خامش باش چندینا

همی بایدت رفت و راه دورست

به سغده دار یکسر شغل راها

ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی

دگر نماید و دیگر بود به سان سراب

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید

جامه‌ی خانه بتبک فاخته گون آب

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب؟

تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب؟

جغد که با باز و پلنگان پرد

بشکندش پر و بال و گردد لت لت

تا لباس عمر اعدایش نگرده بافته

تار تار پود پود اندر فلات آن فوات

بر روی پزشک زن، میندیش

چون بود درست بیسیارت

ای زان چون چراغ پیشانی

ای زان زلفک شکست و مکست

خاک کف پای رودکی نسزی تو

هم بشوی گاو و هم بخایی بر غست

به باز کریزی بمانم همی

اگر کبک بگریزد از من رواست

همه نیوشه‌ی خواجه به نیکویی و به صلحست

همه نیوشه‌ی نادان به جنگ و فتنه و غوغاست

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو

جز که از فریاد و زخمهات خلق را کاتوره خاست

شب قدر وصلت ز فرخندگی

فرح بخش‌تر از فرسنا فدست

که نگهدار لاد بنیادست

لاد را بر بنای محکم نه

مر نیک بختیم را بر روی او نشانست

خوبان همه سپاهند، اوشان خدایگانست

اگرچه خانه‌ی تو نوبهار برهمنست

بهارچین کن ازان روی بزم خانه‌ی خویش

جامه‌ی جامه به نیک فاخته گونست

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید

بد مر آن را که دل و دیده پلیدست و پلشت

با دل پاک مرا جامه‌ی ناپاک رواست

و اندوه و غیش من ازان جعد و غیشت

معذورم دارند، که اندوه و غیشت

ستایم نباشد نکو جز به نامت

چه گر من همیشه ستا گوی باشم

هم چنان کز خاک بود انبودنت

ببودنت در خاک باشد، یافتی

ز فرمانش خالی مباد ایچ مرج

ز مهرش مبادا تهی ایچ دل

دور شواز راه بی کرانه‌ی ترفنج

راهی آسان و راست بگزین، ای دوست

مر ترا کشی و فیزین و غنوج

زین و زان چند بود برکه و مه؟

وز مجد بنا داری بر برده مشید

از جود قبا داری پوشیده مشهر

نصرة و فتح پیشیار تو باد

بخت و دولت چو پیشکار تواند

به تو بازگردد غم عاشقی
نگارا، مکن این همه زشتیاد

ایا بلایه، اگر کارت تو پنهان بود
کنون توانی، باری، خشوک پنهان کرد

گوسپندیم و جهان هست به کردار نغل
چون گه خواب بود سوی نغل باید شد

مرده نشود زنده، زنده بستودان شد
آیین جهان چونین تا گردون گردان شد

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامه‌ی خانه بتیک فاخته گون شد

رخ اعدات از تش نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد

ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منما یاد خداوند

یافتی چون که مال غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرا بند در خانه به فلج و بیژاوند

هردم که مرا گرفته خاموش
پیچیده به عافیت چو فرغند

چرخ چنینست و بدین ره رود
لیک ز هر نیک و ز هر بد نوند

ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود
ستاخی ز مشک و شاخ ز عنبر، درخت عود

بدان مرغک مانم که همی دوش
بزار از بر شاخک همی فنود

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود

راست چون کشتیست قیراندود	ماغ در آبگیر گشته روان
***	***
که بهر دفع حوادث ترا به کار آید	برو، ز تجربه‌ی روزگار بهره بگیر
***	***
تیغت ماهیست، دشمنانت کبودر	ماهی دیدی کجا کبودر گیرد؟
***	***
زر مشت افشار و شاهانه کمر	با درفش کاویان و طاقدیس
***	***
تو اکنون بیا و زونجم بخور	اگر من زونجت نخوردم گهی
***	***
پای آزادگان نیابد سر	مدخلان را رکاب زراگین
کشت و درودم اینست، خرمن همین و شد کار	تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
***	***
همارا به آخشیح، همارا به کارزار	گزیده چهار توست، بدو در جهانهان
***	***
که من گویم: خوردست سوسمار	چنان بار برآورد به خویشتن
***	***
زخمه فرو هشت زندواف به طنبور	فاخته بر سرو شاهرود بر آورد
***	***
کمان آندیده شود ژاله تیر	علم ابر و تندر بود کوس او
***	***
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز	چون لطیف آید به گاه نوبهار
***	***
به حق آن روی خوب، کز گرفتی براز	به حق آن خم زلف، بسان منقار باز
***	***
چون عمل بادا ترا عمر دراز و دیر باز	در عمل تا دیر بازی و درازی ممکنست

تازیان دوان همی آید

همچو اندر فسیله اسب نه‌هاز

چون سپرم نه میان بزم به نوروز

در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز

نهاد روی به حضرت، چنان که روبه پیر

بتیم و تگران آید از در تیماس

حسودانت را داده بهرام نحس

ترا بهره کرده سعادت زو‌اش

بت، اگرچه لطیف دارد نقش

نزد رخساره‌ی تو هست خراش

از چه توبه نکند خواجه؟ که هر کجا که بود

قدحی می بخورد راست کند زود هراش

تو چگونه جهی؟ که دست اجل

به سر تو همی زند سر پاش

بر هبک نهاده جام باده

وان گاه ز هبک نوش کردش

همی تا قطب با حورست زیر گنبد اخضر

شکر پاشش زیک پله است و از دیگر فلا سنگش

بسا کسا! که جوین نان همی نیابد سیر

بسا کسا! که بره است و فرخشه بر خوانش

بانگ کردم‌ت، ای فغ سیمین

زوش خواندم ترا، که هستی زوش

ای دریغا! که مورد زار مرا

ناگهان باز خورد برف و غیش

هر کو برود راست نشستست به شادی

و آن کو نرود راست همه مرده همی دیش

چون جامه‌ی اشن به تن اندر کند کسی

خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش

آه! ازین جور بد زمانه‌ی شوم
همه شادی او غمان آمیغ

با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک
تا به من احسانت باشد، احسن الله جزاک

کافور تو با کوس شد و مشک همه ناک
آلودگیت در همه ایام نشد پاک

بس عزیزم، بس گرامی، شاد باش
اندرین خانه بسان نو بیوک

یک به یک از در درآمد آن نگار
آن غراشیده ز من، رفته به جنگ

خشک کلب سگ و بتفوز سگ
آن چنان که نجنبید او را هیچ رگ

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال

یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق
دولت بادا حریف، دشمنت غیشه و نال

ای شاه نبی سیرت، ایمان تو محکم
ای میر علی حکمت، عالم به تو در غال

آبت سیب بهشت و من محتاج
یافتن را همی نیابم ویل

چرا همی نجمم؟ تا چرا کند تن من
که نیز تا نجمم کار من نگیرد چم

گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم
بتواند زدود زین دلم غم خواره زنگ غم

تا درگه او یابی مگذرد به در کس
زیرا که حرامست تیمم به لب یم

بامها را فرسب خرد کنی
از گرانبیت، گر شوی بر بام

بر رخ هزار زهره‌ی ثامور برشکفت

ایدون ز باغ قطره‌ی شب‌نم نیافتم

آرزومند آن شده تو به گور

که رسد نان پاره‌ایت برم

هنوز با منی و از نهیب رفتن تو

به روز وقت شمارم، به شب ستاره شمارم

من بدان آدمم به خدمت تو

که برآید رطب ز کانازم

داری مرا بدان که فراز آیم

زیر دو زلفکانت به نخچیزم

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون

چون سیب پژمرده بر آونگم

سرو بودیم چندگاه بلند

کوژ گشتیم و چون درونه شدیم

بت پرستی گرفته ایم همه

این جهان چون بتست و ما شمنیم

کنه را در چراغ کرد سبک

پس درو کرد اندکی روغن

یکی آلوده‌ای باشد، که شهری را ببالاید

چو از گاوان یکی باشد، که گاوان را کند ریخن

گر همه نعمت یک روز به ما بخشد

ننهد منت بر ما و پذیرد هن

گر کس بودی که زی توام بفگندی

خویشتن اندر نهادمی به فلاخن

میلاو منی، ای فغ و استاد توام من

پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان

بسی خسرو نامور پیش ازین

شدستند زی ساری و ساریان

از پی الفغده و روزی به جهد	جانورسوی سپنج خویش جویان و روان
***	***
خواستہ تاراج گشته، سر نهاده بر زیان	لشکرت همواره یافه، چون رمہی رفته شبان
***	***
خود غم دندان به که تو انم گفتن؟	زرین گشتم برون سیمین دندان
***	***
به نوبهاران بستای ابر گریان را	که از گریستن اوست این زمین خندان
***	***
به آتش درون بر مثال سمندر	به آب اندرون بر مثال نهنگان
***	***
کیر آلوده بیاری و نهی در کس من	بوسه ای چند برو بر نهی و بر نس من
***	***
هرگز نکند سوی من خسته نگاهی	آرنگ نخواهد که شود شاد دل من
***	***
تلخی و شیرینیش آمیخته است	کس نخورد نوش و شکر با پیون
***	***
ای خریدار من ترا بدو چیز:	به تن و جان و مهر داده ربون
***	***
گرفته روی دریا جمله کشتی‌های بر تو	ز بهر مدح خواهانت زشروان تا به آبسکون
***	***
هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت	سر از دریچه‌ی رنگین برون کند زرین
***	***
به سرو ماند، گر سو لاله دار بود	به مورد ماند، گر مورد روید از نسرین
***	***
گیتیت چنین آید، گردنده بدین سان هم	هم باد برین آید و هم باد فرودین
***	***
به چنگال قهر تو در، خصم بد دل	بود همچو چرزی به چنگال شاهین

ازان کوز ابری باز کردار

کلفتش بسدین و تنش زرین

چنان که خاک سر شتی به زیر خاک شوی

نیات خاک و تو اندر میان خاک آگین

آن رخت کتان خویش من رفتم و پردختم

چون گرد به ماندستم تنها من و این باهو

چرا عمر کرکس دو صد سال؟ و یحک!

نماند فزون تر ز سالی پرستو؟

عاجز شود از اشک و غریو من

هر ابر بهارگاه بابختو

دلبر، زوکی مجال حاسد غماز تو

رنگ من با تو نبندد بیش ازین ملماز تو

ای دریغ! آن حر، هنگام سخا حاتم فش

ای دریغ! آن گو، هنگام وفا سام گراه

هفت سالار، کندرین فلکند

همه گرد آمدند در دو و داه

نیست از من عجب که: گستاخم

که تو کردی باولم دسته

گاه آرامیده و گه ارغنده

گاه آشفته و گه آهسته

منم خو کرده بر بوسش، چنان چون باز بر مسته

چنان بانگ آرم از بوسش، چنان چون بشکنی پسته

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب

تا سرو سبز باشد و بار آورد پده

آتش هجر ترا هیزم منم

و آتش دیگر ترا هیزم پده

به جای هر گران مایه فرومایه نشانیده

نمانیدست ساراوی و کرهی اوت مانیده

گر نعم‌های او چو چرخ دوان
همه خوابست و خواب باد فره

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشته‌ی او را نه عدد بود و نه مره

جعدی سیاه دارد، کز کشی
پنهان شود بدو در سرخاره

کز شاعران نوندمنم و نوگواره
یک بیت پرنیان کنم از سنگ خاره

ای خون دوستانت به گردن، مکن بزه
کس برنداشتست به دستی دو خربزه

بتگک ازان گزیده‌ام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی اندازه

یک سو کشمش چادر، یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد، ورنه من و چلغوزه

ناگاه برآرند ز کنج تو خروشی
گردند همه جمله و بر ریش تو شاشه

خوش آن نبیذ غارچی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله

ماه تمامست روی دلبرک من
وز دو گل سرخ اندر و پر گاله

ای بار خدای، ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخنه

بزرگان جهان چون بند گردن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

زلفینک او نهاده دارد
بر گردن هاروت زاو لانه

ندارد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو، نبرد نسل فرزانه

سوار رزم ساز و گرد نستوه

ایا خورشید سالاران گیتی

گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای

گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای

هده خواهی ز من و بیهده‌ای

مهر جویی ز من و بی مهری

از حال من ضعیف بیندیش چاره‌ای

بر تو رسیده بهر دل تنگ چاره‌ای

گه بدین بوستان چشم گشای

گه در آن کندز بلند نشین

بخوری بیش، تشنه‌تر گردی

کار بوسه چو آب خوردن شور

به شرم دارد خورشید اگر کنم سپری

بتا، نخواهم گفتن تمام مدح ترا

تا زنی بر لبم تو زابگری

من کنم پیش تو دهان پر باد

زان که افشک می‌کند مر باغ و بوستان را طری

باغ ملک آمد طری از رشحه‌ی کلک وزیر

که: تا کی کشم از خسر دل و خواری؟

چه نیکو سخن گفت؟ یاری بیاری

پیل دمنده به گاه کینه‌گزاری

نیل دمنده تویی به گاه عطیت

که تو راز به از من به سر بری

مرا با تو بدین باب تاب نیست

بر سبزه باده خوش بود اکنون، اگر خوری

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ

موزه‌ی چینی می‌خواهم و اسب تازی

از خر و پالیک آن جای رسیدم که همی

جهانا، همانا کزین بی‌گناهی

گنه کار ماییم و تو بی‌کنازی

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو، بنا

به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

ای آن که از عشق تو اندر جگر خویش

آتشکده دارم سد و بر هر مژه ای ژی

ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی

به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی؟

شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی

مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

زر خواهی و ترنج، اینک این دورخ من

می خواهی و گل و نرگس، از آن دورخ جوی

سروست آن یا بالا؟ ماهست آن یا روی؟

زلفست آن یا چوگان؟ خالست آن یا گوی؟

آمد این نوبهار توبه شکن

پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

شاعر شهید و شهره فرالای

وین دیگر به جمله همه راوی

جز برتری ندانی، گویی که آتشی

جز راستی نجویی، مانا تر از وی

ای مایه‌ی خوبی و نیک نامی

روزم ندهد بی‌تو روشنایی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر رمل دو منظومه‌ی کلیله و دمنه و سندبادنامه
هرکه نامخت از گذشت روزگار

از خراسان به روز طوس و ش
سوی خاور می‌خرامد شاد و خوش
کفتاب آید به بخشش زی بره
روی گیتی سبز گردد یکسره
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت
نیم روزان بر سر ما برگذشت
چو به خاور شد ز ما نادید گشت

هم چنان سرمه که دخت خوب روی
هم به سان گرد بردارد ز روی
گرچه هر روز اندکی برداردش

شب زمستان بود، کپی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشته‌ی آتش بدو برداشتند

آن گرنج و آن شکر برداشت پاک
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
آن زن از دکان فرود آمد چو باد
شوی بگشاد آن فلرزش، خاک دید
وندر آن دستار آن زن بست خاک
گفت: دزدانند و آمد پای پیش
پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
کرد زن را بانگ و گفتش: ای پلید

دمنه را گفتا که تا: این بانگ چیست؟
با نهیب و سهم این آوای کیست؟
دمنه گفت او را: جزین آوا دگر
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیرو کند
بند ورغ سست بوده بفگند
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجکی باشدت و آواز گزند

گفت: هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پر هنر آزاده بود
شد به گرما به درون یک روز غوشت
بود فریبی و کلان و خوب گوشت

کشتی بر آب و کشتیبانش باد

رفتن اندر وادی یکسان نهاد

نه خله باید، نه باد انگختن

نه ز کشتی بیم و نه ز آویختن

بانگ زله کرد خواهد کر گوش

وایچ ناساید به گرما از خروش

برزند آواز دونانک به دست

بانگ دونانک سه چند آوای هست

وز درخت اندر، گواهی خواهد اوی

تو بدانگاه از درخت اندر بگوی:

کان تبنگوی اندرو دینار بود

آن ستد ز یدر که ناهشیار بود

هم چنان کبتی، که دارد انگبین

چون بماند داستان من برین:

کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت

خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت

وز بر خوشبوی نیلوفر نشست

چون گه رفتن فراز آمد بجست

تا چو شد در آب نیلوفر نهان

او به زیر آب ماند از ناگهان

هیچ شادی نیست اندر این جهان

برتر از دیدار روی دوستان

هیچ تلخی نیست بر دل تلخ تر

از فراق دوستان پر هنر

تا جهان بود از سر مردم فراز

کس نبود از راز دانش بی‌نیاز

مردمان بخرد اندر هر زمان

راز دانش را به هر گونه زبان

گرد کردند و گرامی داشتند

تا به سنگ اندر همی بنگاشتند

دانش اندر دل چراغ روشنست

وز همه بد بر تن تو جوشنست

گفت با خرگوش خانه خان من

خیز خاشاکت ازو بیرون فگن

چون یکی خاشاک افکنده به کوی

گوش خاران را نیاز آید بدوی

آن که را دانم که: اویم دشمنست

وز روان پاک بدخواه منست

هم به هر گه دوستی جویمش من
هم سخن به آهستگی گویمش من

کار چون بسته شود بگشایدا
وز پس هر غم طرب افزایدا
بار کژ مردم به کنگرش اندرا
چون ازو سودست مر شادی ترا

آفریده مردمان مر رنج را
بیش کرده جان رنج آهنج را

اندر آمد مرد با زن چرب چرب
گنده پیر از خانه بیرون شد بترب

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تخت‌ها بنهاد و بر گسترد بوب

خود ترا جوید همه خوبی و زیب
هم چنان چون تو جبه جوید نشیب

پس تیبیری دید نزدیک درخت
هر گهی بانگی بجستی تند و سخت

باکروز و خرمی آهو به دشت
می خرامد چون کسی کومست گشت

خایگان تو چو کابيله شدست
رنگ او چون رنگ پاتيله شدست

چون درآمد آن کدیور، مرد زفت
بیل هشت و داس گاله برگرفت

آمد این شبدیز با مرد خراج
درجنبانید با بانگ و تلاج

دست و کف و پای پیران پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج

گر خوری از خوردن افزایدت رنج
ور دمی مینو فراز آوردت و گنج

رفت باید، ای پسر، ممغز تو هیچ

گفت: خیز اکنون و سازه ره بسیج

پاسخ گرز به دانش باز داد

آهو از دام اندرون آواز داد

خانه و بچه بدان تیتو سپرد

پادشا سیمرخ دریا را بیرد

باز پرد در هوا، کودک برد

اندر آن شهری که موش آهن خورد

زن نهان مر مرد را بیدار کرد

از فراوانی، که خشکا مار کرد

تا مرو را زان بدان بیدار کرد

آنگهی گنجور مشک آمار کرد

کار مالیده بدو در واخ شد

چونکه مالیده بدو گستاخ شد

تن درستی آمد و در واخ شد

چون که نالنده بدو گستاخ شد

خویشتن را زان میان بیرون فگند

کرد روبه یوزواری یک ز غند

چون همی مهمان در من خواست کند

مرد دینی رفت و آوردش کنند

نه ستونش از برون، نه زیر بند

گنبدی نهمار بر برده، بلند

روز دن چون شست ساله سودمند

روز جستن تازیانی چون نوند

بیش باشد تا تو باشی سودمند

روز جستن تازیانی چون نوند

من ندانستم چه تنبل ساختند؟

گر بزان شهر با من تاختند

از پی خوردن گوارشتم نبود

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود

کین فراکن موش را پروار بود

گفت دینی را که: این دینار بود

کفشگر کانا و مردی لوش بود

زن چو این بشنیده شد خاموش بود

معصفر گون، پوشش او خود سفید

سرخ خفچه نگر از سرخ بید

بانگ وژخ مردمان، خشم آورید

چون کشف انبوه غوغایی بدید

از فرنج منش خشم آمد مگر

سر فرو بردم میان آبخور

می گسار اندر تکوک شاهوار

خور به شادی روزگار نوبهار

صد قطار سار اندر زیر بار

داستی آن تاجر دولت شعار

پیش او دوستان همی زد بی کیار

مرد مزدور اندر آغازید کار

هم چنان چون بر زمین دشوارتر

آشکوخت بر زمین هموارتر

وز تو دارم نیز گندم در کنور

از تو دارم هر چه در خانه خنور

چشم زی او برده، مانده خیر خیر

گرسنه روباه شد تا آن تبیر

چون زمانی بگذرد، گردد گمیز

آتشی بنشانند از تن تفت و تیز

دشت برگیرد بدان آوای تیز

وز چکاوک نوف بینی رستخیز

یا چو زرین گوشوار از خوب گوش

چون گل سرخ از میان پیلگوش

و آمد آن خرگوش را الفغده پیش

شیر خشم آورد و جست از جای خویش

جایگاه هر دو اندر یک مغاک

ابله و فرزانه را فرجام خاک

از برون سو باد سرد و بیمناک

موی سر جغبوت و جامه ریمناک

شد هباک او به کردار مغاک

زد کلوخی بر هباک آن فزاک

پیر گشتی ریخت مویت از هباک

از دهان تو همی آید غشاک

خواست کورا بر کند از دیده کیک

خشم آمدش و همان گه گفت: ویک

بس سبکباری، نه بد دانی، نه نیک

ماده گفتا: هیچ شرمت نیست، ویک

خشک گشت، کش نجنبد هیچ رگ

دم سگ بینی ابا بتفوز سگ

دیدنش بیگار گرداند مجرگ

چون فراز آید بدو آغاز مرگ

روی زشت و چشمها همچون دو غول

ایستاده دیدم آن جا دزد و غول

همچو آهن گشت و نداد ایچ خم

چون که زن را دید فغ، کرد اشتم

شادمانه زن نشست و شادکام	تا به خانه برد زن را با دلام

دارویی فرمود زامهران به نام	نزد آن شاه زمین کردش پیام

بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام	بس که برگفته پشیمان بوده‌ام

شیر تا تیمار دارد خویشتن	کرد باید مرا و او را رون

روی یکسو، کاغه کرده خویشتن	پس شتابان آمد اینک پیرزن

زش به بیداری میان مردمان	زش ازو پاسخ دهم اندر نهان

خود شکوخیده بماند هم چنان	چون بگردد پای او از پایدان

خورد ایشان گوشت روی مردمان	مار و غنده کربشه با کژدمان
پرنیان سبز او زنگارگون	تاک رز بینی شده دینارگون

زان که من امیدوارم نیز یون	از همالان وز برادر من فزون

بفگن او را گرم و درویشی گزین	گر درم داری، گزند آرد بدین

غاو شنگی به کف آوردش، گزین	مرد را نهمار خشم آمد ازین

ماده ور بر کار خویش ار دارد او	ار همه خوبی و نیکی دارد او

شور شور اندر فگند و کاو کاو	تنگ شد عالم برو از بهر گاو

گفت: فردا بینی‌ام در پیش تو
خود بیا هنجم ستیم از ریش تو

کاش آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر چند بفراید فره

هیچ گنجی نیست از فرهنگ به
تا توانی رو هوا زی گنج نه

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه، سموریشان کلاه

اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه

سوس پرورده به می بگداخته
نیک درمانی زنان را ساخته

پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته، باد خاکش بیخته

نزد تو آماده بدو آراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته

سنجد چیلان بدو نیمه شده
نقطه‌ی سرمه به یک یک برزده

هست از مغز سرت، ای منگله
همچو رش مانده تهی از کشکله

بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه

پس بیو بارید ایشان را همه
نی شبان را میش زنده، نی رمه

جای کرد از بهر بودن کازه‌ای
زان که کرده بودشان اندازه‌ای

گفت: ای من، مرد خام کل درای

پیش آن فرتوت پیر ژاژخای

بینی و گنده دهان داری و نای

خایگان غر، هر یکی همچون درای

پیسی و ناسور کون و گربه پای

خایه غر داری تو، چون اشتر درای

آبکندی دور و بس تاریک جای

لغز لغزان چون درو بنهند پای

زشت و نافر هخته و نابخردی

آدمی رویی و در باطن بدی

من سخن گویم، تو کانایی کنی

هر زمانی دست بر دستی زنی

دستگاه او نداند کز چه روی؟

تنبل و کنبوره در دستان او

شو، بدان گنج اندرون خمی بجوی

زیر او سمچيست، بیرون شد بدوی

چون یکی جبغبوت پستان بند او

شیر دوشی زو به روزی دو سبوی

خم و خنبه پر ز انده، دل تهی

ز عفران و نرگس و بید و بهی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر متقارب

باندان نمودند و خشور را	بدید آن سراپا همه نور را
***	***
کفن حله شد کرم بهرامه را	کز ابریشم جان کند جامه را
***	***
به کوه اندرون گفت: کمکان ما	بیا و بکن، بگسلد جان ما
***	***
توانی برو کار بستن فریب	که نادان همه راست ببند و ریب
***	***
گرفت آب کاشه ز سرمای سخت	چو زرین ورق گشت برگ درخت
***	***
ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت	که از هیبتش شیر نر آب تاخت
***	***
چو گشت آن پریروی بیمار غنچ	ببرید دل زین سرای سپنج
***	***
سگالندهی چرخ مانند غوچ	تیر برده بر سر چو تاج خروج
***	***
که بر آب و گل نقش ما یاد کرد	که ماهار در بینی باد کرد
***	***
به دشمن بر، از خشم آواز کرد	تو گفتی مگر تندر آغاز کرد
***	***
نفس را به عذرم چو انگیز کرد	چو آذر فزا آتشم تیز کرد
***	***
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد	که جز خاش وی را چه اندر خورد؟
***	***
نشست و سخن را همی خاش زد	ز آب دهن کوه را شاش زد
***	***

بیادافره جاودان کردمند	به دوزخ بماند روانش نژند
***	***
یکی بزم خرم بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
***	***
تن خنگ بید، ارچه باشد سپید	به تری و نرمی نباشد چو بید
***	***
کفیدش دل از غم، چون آن گفته نار	کفیده شود سنگ تیمار خوار
***	***
درخش، ارنخندد به وقت بهار	همانا نگرید چنین ابر زار
***	***
به دامم نیامد بسان تو گور	رهای نیابی، بدین سان مشور
***	***
رسیدند زی شهر چندان فراز	سپه خیمه زد در نشیب و فراز
چه خوش گفت مزدور با آن خدیش:	مکن بد به کس، گر نخواهی به خویش
***	***
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک	زبان گشته از تشنگی چاک چاک
***	***
فگندند بر لاد پر نیخ سنگ	نکردند در کار موبد درنگ
***	***
به یک باد اگر بیشتر تار رنگ	که باشد که بیشی بود بی درنگ
***	***
دو جوی روان از دهانش زخم	دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم
***	***
بهارست همواره هر روزیم	به منکر فراوان، به معروف کم
***	***
مکن خویشتن از ره راست گم	که خود را به دوزخ بری بافدم

ازان به که ماهی بیو باردم

به دشت ار به شمشیر بگزاردم

بود حاجت برکشیدن زتن

اگر باشگونه بود پیرهن

که بیچارگانند و بی‌زاوران

جگر تشنگانند بی‌توشگان

ورز رود را ماورالنهر دان

وگر پهلوانی ندانی زبان

بسوزد چو دوزخ شود با دران

که هرگه که تیره بگردجهان

که تا چون ستاند ازو چیز او

بداندیش دشمن برو ویل جو

چو خوشه ز سارونه آویخته

سرشک از مژه همچو در ریخته

گرفته به چنگ اندرون باره‌ای

نشسته به صد چشم بر باره‌ای

مرا نیز مروای فرخنده ای

لب بخت پیروز را خنده ای

فزونست و دوست ار هزار اندکی

میلفنج دشمن، که دشمن یکی

همی رفتی و می نوشتی ز می

ایا خلعت فاخر از خرمی

چو فخمیده شد دانه برچیدمی

جوان بودم و پنبه فخمیدمی

به سان دو زنجیر مرغول موی

جوان چون بدید آن نگاریده روی

که: چیزی که دل خوش کند، آن بگوی

به خنیاگری نغز آورد روی

که چشم سر تو نبیند نهان

به چشم دلت دید باید جهان

نهانیت را بر نهانی گمار

بدین آشکارت ببین آشکار

ابیات پراکنده از مثنوی بحر خفیف

گشت زنگار گون همه لب کشت

تا سمو سر برآورد از دشت

تا پزند از سمو طعامک چاشت

هر یکی کاردی ز خوان برداشت

عشق شد در جهان فیار مرا

نیست فکری به غیر یار مرا

زرع کشتست و ذرع گوشه‌ی کشت

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت

کی شکوهد ز خار؟ چیره خورد

اشتر گرسنه کسیمه برد

گذر او به مرغزن باشد

هر کرا راهبر زغن باشد

هرچه آن بیشتر به خویش تند

دیوه هر چند کابرشم بکند

وز بد زاغ بوم را چه رسید؟

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید؟

نسری ساخت بر سر کهسار

دور ماند از سرای خویش و تبار

نشود سیر ازو دلم یرگس

گرچه نامردمست آن ناکس

درستی نام، نغز چون طاوس

دخت کسری ز نسل کیکاوس

سرخ شد همچو لالکای خروس

تبر از بس که زد به دشمن کوس

باز پیش آر، تا کند پژدهش

آن که از این سخن شنید ارزش

هیچ کس را مباحش عاشق غاش

خویشتن پاک دار و بی پرخاش

رو به آغاش اندرون مخراش

خویشتن پاک دار بی پرخاش

خواهی آن روز مزد کمتر دیش

خویش بیگانه گردد از پی دیش

چاکرت بر کتف نهد دفنوک

از بزرگی که هستی، ای خشنوک

فرش دیبا فگنده بر بجکم

از تو خالی نگارخانهی جم

همچو آتش میان داش شدم

من چنین زار ازان جماش شدم

همچو آتش میان داش درم

من چنان زار ازان جماش درم

گویی از غم همی فرو گسلم

جان ترنجیده و شکسته دلم

جشن نوروز و گوسپند کشان

باد بر تو مبارک و خنشان

رطل پرکن ، مگوی بیش سخون

بودنی بود، می بیار اکنون

قید شد در پهنده او آهو

چون نهاد او پهنده را نیکو

می خور و بانگ رود و چنگ شنو

چون به بانگ آمد از هوا بخنو

گشت بشکم ز دلبران چون ماه

از شبستان ببشکم آمد شاه

خویشتن را همی عذاب کنی

ریش و سبلت همی خضاب کنی

وان که بید آفرید و نار و بهی

آن که نشک آفرید و سرو سهی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر هزج

چو نابینا درو دو چشم بینا

شبی دیرند و ظلمت را مهیا

کیاخن ترت باید کرد کارا

درنگ آر ای سپهر چرخ وارا

که گیتی رشک هفتم آسمان شد

چراغان در شب چک آن چنان شد

ز مجلس مست چون گشتند رفتند

چو یاوندان به مجلس می گرفتند

مرا از خال هندوی تو بfnود

نیارم بر کسی این راز بگشود

نمی دانی تو قدر من از ندیس

اگر چه در وفا بی شبهی و دیس

چو مرغابی زنی در آب پاغوش

بود زودا، که آیی نیک خاموش

به نور پاک بر من اشتلم کن

الهی، از خودم بستان و گم کن

سر سرو قدش شد بازگونه
دو تا شد پشت او همچون درونه

تو از فرغول باید دور باشی
شوی دنبال کار و جان خراشی

به راه اندر همی شد شاهراهی
رسید او تا به نزد پادشاهی

بهشت آیین سرایی را پرداخت
زهر گونه درو تمثالها ساخت

ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه

ابیات پراکنده از مثنوی‌های اوزان دیگر مثنوی بحر مضارع
ای بلبل خوش آوا، آوا ده
ای ساقی، آن قدح باما ده

جوانی گسست و چیره زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی

با صد هزار مردم تنهایی
بی صد هزار مردم تنهایی

مثنوی بحر سریع

جامه پر صورت دهر، ای جوان
چرک شدوشد به کف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید ز آب؟

لقمه‌ای از زهر زده در دهن
مرگ فشردش همه در زیر غن

مثنوی دیگر بحر هزج

بگرفت به چنگ چنگ و بنشست بنواخت به شست چنگ را شست

فرخار بزرگ و نیک جایست کان موضع آن بت نواییست

نه کفشگری که دوختستی نه گندم و جو فرو خستی

پایان

"و من الله التوفیق"